

میداد از کجا سرچشمه میگرفت؟ اگر میتوانست بفهمد. اما چطور بفهمد. او که جز سرهیچ چیز نداشت و باقی بدنش در اختیارش نبود.

یکبار دیگر چشم گشود و نگاه کرد. درمقابل او، همه چیز میلرزید و درمیان مه موجی محو میشد. با این همه توانست تشخیص بدهد که تپه روبروی او عبارت از نعلبند های عده زیادی سرباز است که رویهم افتاده اند این سربازها اهل کجا بودند؟ آلمانی یا روسی؟ چرنوف بدقت نگاه کرد و رنگ لباس آن ها را تشخیص داد.

اینها سربازان روسی بودند. ولی خدایا این همه مرده از کجا آمده اند. آیا همه کشته ها را اینجا آورده و رویهم ریخته اند؟ اما از همه مهمتر او این میان چکار میکرد؟ او که زنده بود. برای اینکه رنج میکشید. مگر مرده هم میتواند اینقدر احساس درد کند؟ نه! آخر رنج کشیدن فقط مال زنده هاست.

دوباره همه چیز در نظر او محو شد. اقیانوس بی پایانی که وی در آن غوطه میخورد از نو او را درمیان گرفت و بمیان امواج سهمگین خود کشانید. چرنوف درین زیرو رو رفتن حال تهوع شدید احساس کرد. بار دیگر ناله ای از دل بر آورد و این بار این ناله چشم او را گشود. فهمید که از شدت درد نالیده است. این دفعه با هوش و حواس بیشتری باطراف نگریست.

اوه! چقدر سرد بود. بامنتهای کوشش سر خود را بسمت راست چرخاند. فقط آنوقت دریافت که روی زمین، روی برف های سرد و یخ زده خوابیده است.

ولی این لکه سیاه رنگ چه بود؟ اه . بلی . این رشته خونی بود که از دهان او بروی برفها سرازیر شده بود راستی چقدر خون آمده بود .

«راستی چقدر خون آمده» ! چرنوف خیال کرد این جمله را بصدای بلند گفته است ، ولی خودش چیزی جز يك غرش خفه و مبهم نشنید . خدایا چقدر سرد بود . مثل اینکه زمین وزمان یخ زده بود !

از دور صدای شلیک توپ میآمد . خیلی آهسته بود ولی گریگوری چرنوف این صدا را بهر صورت که بود میشناخت . دیگر صدای گلوله تفنگ نمیآمد ، از اینجا معلوم میشد که میدان جنگ خیلی دورتر رفته است !

«گریشا» اول خوشحال شد ، ولی فوراً وحشت کرد زیرا فهمید که درین بیابان پهناوری که دور او را گرفته است ، و در آن هیچکس وجود ندارد ، او بیشتر تنها شده است .

چند وقت بود اینجا بود! چند ساعت یا چند روز؟ نه ! چند روز نبود ، زیرا هنوز شب زنده نشده بود ، ولی از کجا معلوم بود که شب نشده است ؟ شاید این ابر تیره رنگ که دائماً در مقابل نظر اوست همان شب باشد اما این ابر تاریک ناگهان بدو نزدیک شد . مثل امواج دریا ، غلیظ و تیره پیرامون او را فراگرفت . بعد خود او شد . گریگوری احساس کرد که این ابر دردناک ، این ابر که رنج میبرد ولی صدائی از آن بیرون نمیآید با خود او یکی شده است .

يك لحظه ، خشمی شدید بر او استیلا یافت . چرا

اینجا خوابیده است؟ مگر حالا وقت خوابست؟ آیا خیلی آسان نیست که این جسم سنگین را که روی بدنش افتاده است برکنار بزند و از جا بلند شود و براه بیفتد؟ براستی این کابوس مرگ و وحشت کافی است. حالا دیگر موقعی است که بیدار شود.

ولی او همیشه دیر بیدار میشد، بقدری دیر که مجبور بودند شانه‌هایش را بشدت تکان دهند تا چشمانش را بگشاید. پس چرا حالا شانه‌هایش را تکان نمیدهند؟ چرا این احمقها نمیفهمند که او درین خواب دارد درنچ میبرد؟ دارد موحش‌ترین خوابهای زندگیش را میبیند؟ خواب مرگ و خون سرما و تاریکی!

ناگهان، سراپای او لرزید. گریگوری در یک آن، تمام روشن بینی خود را باز یافت. مثل این بود که جریان برقی از تن او گذر کرده و او را بخود آورده است. نه! حالا دیگر میفهمد که خواب نیست و کابوس او کابوس بیداری است. یادش آمد که اندکی بعد از نیمه شب، دستۀ او به‌حمله پرداخته: و او بارفقاییش سعی کرده بودند راهی بجلو باز کنند. ولی ناگهان انفجاری شدید، انفجاری کرکننده و مهیب او را بزمین زده بود.

گریگوری از آن وقت دیگر چیزی بیاد نداشت. فقط حالا می‌فهمید که بشد مجروح شده و از هوش رفته است، ورفقای او نیز او را بحال خود گذاشته‌اند، زیرا خیال کرده‌اند کشته شده است.

حالا او درین بیابان چه کند؟ سرمای مرگبار هر لحظه بیشتر او را آزار میداد میخواست فریاد بکند:

«من زنده‌ام» ولی صدائی از دهانش بیرون نمی‌آمد  
بفرض هم بیرون می‌آمد، که می‌توانست حرف او را بشنود؟  
این مرده‌ها که در دوقدمی او بشکل کوهی روی هم انباشته  
شده‌اند! یا این سربازی که قطعات تکه پاره بدنش روی  
سینه و بازوی او افتاده است؟

آخر مرده‌ها که صدا نمی‌شنوند.

فهمید که باید آنقدر هشیار بماند که کسی از آنجا  
بگذرد و بفهمد که او زنده است. اما ساعات ودقایق برای  
او مقیاسی غیر از مقیاس زنده‌ها داشت. میدانست که چند  
لحظه بیشتر نیست بهوش آمده است، ولی خیال میکرد  
سالهاست درین نقطه دارد انتظار میکشد. دیگر بیش‌ازین  
نمی‌توانست منتظر بماند.

دوباره ابر موج و تیره او را درمیان گرفت.

\*\*\*

– ماریا. رئیس بیمارستان ترا احضار کرده است.

– رئیس؟ بامن چکار دارد؟

– نمیدانم. فقط دستور داده است که فوراً بنزد

او بروی.

ماریا، در حالی که زیر لب آواز میخواند،  
موهای خود را در مقابل آئینه مرتب کرد و باطاق رئیس  
بیمارستان رفت، رئیس از پشت میز بدو سلام کرد، ولی  
چهره‌اش فوق‌العاده درهم رفته بود. ماریا با ناراحتی  
پرسید:

– مرا احضار کرده بودید؟

دکتر پیر، بی‌آنکه حرفی بزند از جای برخاست

واز پشت میز دور زد بکنار ماریا آمد يك لحظه بدون حرکت بدو نگریست سپس دودست او را دردست خود گرفت و گفت :

– ماریا پاولوونا . ما شمارا همیشه یکی از فهمیده ترین وشجاع ترین زنان این بیمارستان دانسته ایم .  
ماریا بی اختیار لرزید . احساس شومی کرد ولی مقصود رئیس را نفهمید ، یا نخواست بفهمد . با حال پرسش بدو نگاه کرد ، و وی دوباره گفت :  
– چاره چیست ، ماریا پاولوونا ؟ جنگ جنگ است .

مگر چه شده ؟

این بار از فرط وحشت دندانهای او بهم میخورد . احساس میکرد که بیمی شدید ، بیمی مرگبار قلبش را فرا گرفته است . رئیس بیمارستان بمیز خود نزدیک شد و ورقهای را از آنجا برداشته بدو ارائه داد . يك تلگرام بود . این بار ماریا همه چیز را فهمید . مثل برق حقیقت در نظرش روشن شد . بشتاب دست خودرا بمیز گرفت که بر زمین نیفتد زیرلت گفت :  
– گریشا ؟

رئیس سری بعلامت اثبات فرود آورد . ماریا پاکت را گشود و بی اراده بدان نگریست . چندبار کلمات آنرا خواند ولی هیچ نفهمید به رئیس گفت :  
– شما برای من بخوانید .

رئیس خواند . فرمول عادی همه این تلگرافها بود . نوشته بود .

«سروان گریگوری چرنف ، در حال دفاع از استقلال و آزادی میهن خود بامرگی افتخارآمیز جان سپرده است.»

ماریا کاغذ را تا کرد و در جیب نهاد . ولی کار را درست همانطور انجام داد که یک ماشین انجام میداد . رئیس فهمید که او حتی متن نامه را نفهمیده و فقط کلمات آنرا شنیده است . با تأثر بسیار گفت :

– ماریا پاولوونا . باید شهامت داشته باشید .

ماریا مثل بچه‌ها لبخندی زد ، جواب داد :

– بلی . بلی . می‌فهمم .

ولی رئیس میدانست که او هیچ چیز نفهمیده است .

ماریا پرسید :

– میتوانم بروم ؟

– آری .

ماریا بیرون رفت . زیرپای او فرشی قرمز ، در طول راه روگسترده بود . او تاکنون بدین فرش نگاه نکرده بود ، ولی امروز بی‌اختیار متوجه آن شد . فرش رنگ خون داشت . کار احمقانه‌ای ! این چهرنگی است که برای بیمارستان انتخاب کرده‌اند ؟

اوه ، چقدر این دالان دراز است همینطور این پله‌کان تمام نشدنی . ماریا بی‌اختیار پله‌ها را شمرد . دوباره سه‌باره شمرد ، یازده و دوازده راستی چرا برای بیماران اینهمه پله ساخته‌اند .. عجب ! این کیست می‌آید رائیسا ! چه اسم عجیبی : رائی – سارائیسا که ماریا او را دوستانه «رایا» می‌نامید .

«رایا» با تعجب بدو نگاه کرد و اندکی وحشت زده  
پرسید :  
- چطور شده ، ماریا ؟ چرا اینقدر رنگ پریده  
است ؟ چرا تلوتلو می خوری ؟  
- ، هیچ هیچطور نشده !  
رایا از لحن صدای او ، صدائی که بوی مرگ  
میداد بی اختیار لرزید دست او را گرفت و فریاد زد :  
- ماریا . بگو . برای خاطر خدا بگو چه شده ؟  
چطور شده ؟  
- میگویم هیچ طور نشده . هیچ طور نشده فقط .  
ماریا روی پله آخری نشست . سرش را بدیوار  
تکیه داد و مثل اینکه با خود حرف بزند ، گفت :  
- فقط گریشا مرده .  
رایا فریادی از دل بر آورد . فریادی چنان شدید  
که در همه بیمارستان پیچید ، سیل اشک از دید گانش سرازیر  
شد . ولی ماریا با خشم و تحقیر بدو نگاهی کرد و او را از  
نزد خود راند برای چه رایا گریه میکرد ؟  
دوباره گفت :  
گریشا مرده .  
وسرا پا لرزید ، زیرا این بار خودش از صدای  
خود وحشت کرده بود .  
رایا زیر بازوی او را گرفت و باطاق خودشان  
برد . روی تابلو مخصوص پرستاران يك چراغ قرمز روشن  
شده بود . از یکی از اطاقها ماریا را می خواستند .  
رئیس گفت :

– ماریا تو باش من میروم .  
– نه ! برای چه تو بروی ؟ مگر مرا نخواسته‌اند ؟  
قیافه او کاملاً آرام بود . ولی رایشا از آن وحشت  
کرد . او انتظار گریه ، انتظار بحران عصبی را از طرف  
ماریا داشت . ولی انتظار این آرامش عجیب را که بوی  
مرگ میداد نداشت . از این صدا که هرگز نظیر آنرا  
نشنیده بود میترسید .

ماریا تادم در رفت . برگشت و پرسید :

– از کدام اطاق مرا خواسته‌اند ؟

– از اطاق شماره ۷

– شماره ۷ ؟ اوه ! همان . بیماری که دارد میمیرد .  
در راهرو با دو نفر پرستار برخورد کرد . هر دو  
یکصدا گفتند .

– ماریا ، بیمار شماره هفت دارد میمیرد . خیلی  
رنج میبرد . چند لحظه پیش شمارا ببالین خود خواسته‌است .  
ماریا ، خاموش و آرام وارد اطاق شماره ۷ شد .  
بیمار روی تخت افتاده بود نفس نفس میزد . ولی زن جوان  
بدیدن او با وحشت بعقب رفت . راستی این که دارد میمیرد  
کیست ؟ گریشا چه حرف بیمعنی ! این که بیمار « شماره ۷ »  
است .

کنار تخت نشست . بیمار در آتش تب میسوخت  
و با انگشتان لاغر استخوانی خودش مرتباً روپوش را  
خراش میداد . ماریا روی چهره او خم شد . ولی او دیگر  
کسی را نمیدید ، زیرا چشمانش رنگ شیشه بخود گرفته  
بود و نفس بزحمت با صدای بلند از بینیش بیرون می‌آمد .



دیگر هر کس بایک نگاه میتوانست بفهمد که او اکنون در کرانه مرگ دست و پامیزند و سفر رنج آلوده اش در این جهان پایان رسیده است. او حتی قبل از آنکه به بیمارستان بیاید محکوم بود دکتر از اولین لحظه گفته بود که «اطاق شماره ۷» دوسه روز دیگر خالی خواهد شد، زیرا این بیمار که روده او دچار قانقارایا شده بود دیگر درمان پذیر نبود.

محتضر پیوسته ناله میکرد. ماریا بیشتر روی او خم شد، و این بار بیمار او را شناخت. زن جوان بامنتهای کوشش موفق شد بروی او لبخندی بزند. زیرا همیشه لبخندهای او باین بیمار، وبهمه بیمارها حس امید میداد ولی این بار دیگر این زحمت، زحمت بیهوده بود، «بیمار شماره ۷» احتیاج بامید نداشت، فقط احتیاج بصلح داشت. بصلح جاودانی. بصلحی که برای چند لحظه دیگر در انتظار او بود.

ماریا کیسه یخ را روی سراو جابجا کرد وموهای مرطوبش را که بهم چسبیده بود کنار زد. بیمار چشمان خود را که دیگر قادر بدیدن چیزی نبود بطرف او گرداند وزیر لب چیزی گفت. ماریا سربند دیک دهان برد که حرف او را بفهمند، ولی ناگهان بیمار بشدت تکان خورد و فریاد زد:

– کیست؟ کیست؟

– هیچکس نیست. فقط منم ماریا. ماریا پاولوونا.

ولی ماریا فهمید که بیمار حرف او را نشنیده، زیرا اصلا سئوالی از او نکرده است فهمید که بیمار دارد با

کسان دیگری، بادنیای دیگری حرف میزنند.  
ولی، مثل این بود که ماریا نیز اکنون با این دنیای  
دیگر مربوط بود، زیرا دیگر شعاع زندگی و امید در قلبش  
خاموش شده بود، دیگر چشمش، چشم دلش در تاریکی  
خوب میدید، زیرا اطراف خود او نیز همه جا تاریک بود.  
چرا؟ عجب! آخر برای اینکه گریشا دیگر در این دنیا  
نبود.

اوه! چرا این شب تمام نمیشد؟ چرا مثل همیشه  
سپیده صبح پنجره را روشن نمیکرد؟ چرا این ظلمتی که  
شبیه مرگ بود، پایان نمییافت.

باخود فکر کرد «فردا صبح، تلگرافی از این  
بیمارستان فرستاده خواهد شد و از یک «مرگ افتخار آمیز»  
دیگر خبر خواهد داد». ولی مرگ «دیگر» چرا؟ اوه!  
عجب. آخر گریشا هم مرده بود!  
- گریشا هم مرده.

- ماریا بی اختیار از فریاد خود وحشت کرد. در  
سکوت مرگبار اطاق این فریاد او مثل مرگ موحش و  
سهمگین بود. بی اختیار بسمت بیمار نگاه کرد تا مبادا این  
صدا او را ناراحت کرده باشد. ولی بیمار هیچ حرکتی  
نکرد. ماریا بروی او خم شد و بدقت نگاه کرد. بیمار  
چشمهایش را، چشم های شیشه مانندش را که اثر سئوالی  
اضطراب آمیز در آنها نمودار بود به سقف دوخته و دهانش  
بدون حرف، بدون حرکت برهم نهاده بود. مرده بود.

ماریا نفسی کشید و زنگ زد. یک پرستار جوان  
خواب آلوده باطاق آمد. ماریا خیلی ساده باو گفت:

بیمار مرد . من دیگر میروم .  
درپای پلکان دستی زیر بازوی ماریارا گرفت و او  
فوراً «دکتر» را شناخت . دکتر «ورونتروف» پزشک  
بیمارستان بود که ماریا زیر دست او کار میکرد و همه  
میدانستند که از مدتها پیش او در آرزوی ازدواج باماریا  
بوده ، ولی پس از زناشوئی ماریا با گریگوری چرنف ، او  
کماکان دوست صمیمی دونفر باقی مانده است . دکتر گفت :

ماریا ، کجا میروی ؟

– کجا ؟ نمیدانم راستی کجا باید رفت ؟

– میخواهی ترا بخانه خودت برگردانم ؟

– اوه ! نه ، نه ! بخانه خودم نه !

– پس بیا بخانه من برویم .

دکتر او را با اتومبیل بیمارستان بخانه خود برد  
وروی نیمکتی نشانید و خودش مقابل او روی صندلی  
نشست . ماریا زیر لب گفت :

– گریشا مرده .

– میدانم ، ماریا . ولی حالا ازین بابت حرف

نزنیم ، زیرا باید قبل از همه چیز استراحت کنی .  
مگر نمیدانی بیست و چهار ساعت است نخواییده ای آخر  
تو نباید خودت را با اینقدر کار بکشی .

ماریا جوابی نداد ، زیرا اصلاً نفهمیده بود دکتر  
چه میگوید . فقط متوجه سپیده صبح بود که از پشت پنجره  
پیدا شده بود . دوباره با صدای بلندی گفت :

– گریشا مرده !

– ماریا گوش بده . گریگوری دوست صمیمی من

بود. ولی جنك جنك است. خیلی از مردم میمیرند. خیلی آرزوها بر باد میرود. خودت میدانی که همه آنها جوآنند و بیشترشان زن دارند. بچه دارند. نامزد دارند معشوقه دارند معهذا میمیرند. ولی ما که میمانیم باید بزندگی خود ادامه بدهیم برای آنکه میراث آنها را حفظ کنیم. برای اینکه زنان، کودکان، نامزدها و معشوقه‌های آنان را حفظ کنیم. برای اینکه آن کانون‌هایی را که آن‌ها بخاطر آن مرده‌اند حفظ کنیم.

ماریا نظر خود را از پنجره برداشت. باو نگاه کرد، حرف‌هایش را شنید ولی متوجه معنی آن‌ها نشد. یکبار دیگر، این دفعه با فریادی گوش‌خراش، فریادی مرگبار، فریادی که خود نیز از آن وحشت کرد گفت:

– آخر گریشا مرده.

– بلی ماریا، گریشا مرده. مثل همه قهرمانان، مثل همه قربانیان جنگ.

– اوه! گریشا مرده، ولی تو زنده هستی. شما ها زنده هستید. چرا زنده هستید؟ برای چه او مرده. چرا فقط گریشا مرده؟

ورونتزف دست‌های او را در دست خود گرفت، ماریا بشدت میلرزید و نفس نفس میزد.

برای نخستین بار بغض او ترکید و اولین قطره‌های اشک در چشمانش درخشید.

مدتی بود که ورونترزف انتظار این اشک، این اشک سوزان را که می‌بایست بر آتش دل او آبی بریزد میکشید ولی فشار گریه بدن ماریا را مرتعش کرد، ورونترزف از

روی رضایت آهی کشید ، زیرا تا آنلحظه بجان ماریا بیم داشت . میترسید اعصاب او در زیر این ضربت طاقت نیاورد ولی حالا دیگر ماریا گریه میکرد . خطر گذشته بود .

وروتتزف بکنار پنجره رفت و آن را گشود . زمین تا آنجا که چشم کار میکرد سفید بود ، ونخستین اشعه خورشید روی برفهای شفاف میدرخشید .

\*\*\*

يك گل بنفشه خشك شده ، از لای صفحات كتاب لغزید . سال پیش این گل بازیبائی تمام در سایه درخت سرسبزی در یکی از جنگل های منطقه «بریوزوفکا» عطر بیزی میکرد . در آن هنگام تازه زمین از فرش زمردین چمن پوشیده بود و در فضای جنگل همه جا عطر مطبوع صبحگاهان بهار بمشام میرسید ، ولی هیچ عطری باندازه عطر این گل نشاط انگیز و سرمست کننده نبود . آن روز این دونفر ، بازو در بازوی هم ، بدین نقطه خلوت وزیبای جنگل آمده و در کنار درختان سرسبز و گلهای پراز شبنم بامدادی بگردش پرداخته بودند . از چمن بخاری مطبوع ورقیق برمیخاست و مثل این بود که زمین تازه از خواب گران بیدار شده بود . از شادمانی آه میکشید گلها و سبزه ها همه جا درهم رفته بودند و چون عشاق بی قرار یکدیگر را تنگ در برداشتند . ماریا بانشاطی فراوان دست بمیان شاخه ای برده بود تا از آن گلی بچیند . ولی پیش از چیدن گل ، انگشتان او با انگشتان گریشا که او نیز دست بسوی گل دراز کرده بود برخورد و هر دو قهقهه زنان آن را چیده بودند ، همان گل بنفشه زیبا و معطر را که امروز از

وسط صفحات دفتر یادداشت ماریا بیرون می‌آمد ، و ماریا آنرا درست در صفحه‌ای گذاشته بود که خاطره آن روز خودش را در آن نوشته بود .

ولی امروز دیگر این شاخه بنفشه ، آن شاخه بنفشه بهاری نبود . فقط یک اثر مبهم ، یک خاطره غم‌انگیز ، یک یادگار فریبنده از آن بود دیگر گلبرگهای آن زرد شده بود . دیگر بوی عطری از آن بر نمیخاست مخصوصاً ، آنچه از همه مهمتر بود ، این بود که دیگر اثری از زندگی درین شاخهٔ بنفشه دیده نمیشد . آخر مگر نه این شاخه یادگار گریشا بود .

– راستی آن روز «روز بنفشه» بود .

چه گفتی ، ماریا ؟

ماریا نگاه خود را از دفتر یادداشت که در آن خاطرات آن راز را بنام «خاطرات بنفشه» نوشته بود برداشت و متوجه و رونترف شد ، و تازه بیاد آورد که مدتی است وجود او را فراموش کرده‌است . بالبخندی تلخ گفت :

– هیچ دکتر ، هیچ نگفتم .

گل بنفشه را همچنان در دست داشت وزیر ورو میکرد . چطور ممکن بود این شاخهٔ خشک شده برای او این همه خاطره همراه داشته باشد پس اینهمه زیبایی ، این همه نشاط و سعادت حالا کجاست؟ چرا حالا او اینقدر تنها مانده؟ چرا امروز این گل خشک شده ، بجای اینکه این همه خاطره را بیاد او بیاورد ، فقط او را بیاد مرگ میاندازد ؟ اوه ! اصلاً برای چه او آن روز این گل را چیده بود ؟ چرا آن را مظهر امید و عشق خویش قرار داده بود ؟ مگر

نمیدانست که عطر این گلها بیش از چند روز دوام نخواهد کرد؟

همان طور که این گل خشک شد، بوته عشق او نیز پژمرد و سردر خاک برد. همچنان که عطر بنفشه نابود شد، دل او نیز شکست. آنهایی که از عطر گلها صحبت میکنند، آنهایی که از زیبایی عشق داستان می گویند، آیا واقعاً خبر دارند که روزی این عطر و این زیبایی، هر دو سر در خاک خواهند برد؟ آنهم چه روزی! روزی که بیش از عمر يك بنفشه با نخستین لحظات عشق و شادمانی فاصله ندارد!

— ماریا ...

ماریا با آهستگی سر برگرداند دکتر که از سکوت او نا راحت شده بود سعی میکرد با او صحبت کند. ولی او بهیچ وجه قیمت نمیخواست با کسی حرف بزند. بایی حوصلگی گفت:

خواهش میکنم بامن حرف نزنید.  
دکتر ساکت شد. ولی ماریا ناگهان خود سکوت را شکست و گفت:

— دکتر .. میخواهم به «بریوزوفکا» بروم.  
— بریوزوفکا؟ برای چه؟  
— برای هیچ. فقط دلم میخواهد با آنجا بروم.  
چه اشکالی دارد.

دکتر دیگر حرف نزد. احساس کرد که ماریا میخواهد بدانجا برود تا یکبار دیگر، يك خاطره دلپذیر را در آنجا بیاد بیاورد. یکبار دیگر در پای گلبنی که شاید

نهال عشق او در کنار آن شکوفه کرده بود زانو بزند ولی  
 آخر چطور فکر نمی‌کرد که حالا بجای گل و چمن ، همه  
 جا از برف پوشیده شده ، و دیگر در آن جا که روزی مظهر  
 زندگی بود ، جز مرگ و سکوت چیز دیگری نیست ؟  
 \*\*\*

قطار در ایستگاه کوچک بریوزوفکا ایستاد . ماریا  
 از آن پیاده شد ولی فراموش کرد از دکتر ورونترف  
 خداحافظی کند . دکتر با او قرار گذاشته بود که در ایستگاه  
 بماند تا ماریا از گردش خود بازگردد .

زمین پست و بلند و پوشیده از برف بود . ماریا در  
 سرپیچ خیابان نزدیک ایستگاه ایستاد . او این نقطه را  
 خوب می‌شناخت .

مخصوصاً بیادداشت که در آنسوی پیچ ، کارخانه‌ای  
 که هرروز صبح صدای سوت آن همه را بیدار می‌کرد  
 مشغول کاراست . بی‌اختیار لبخندی زد و چند قدم دیگر  
 برداشت تا از دور بکارخانه سلام کند .

ولی ناگهان برجای ایستاد . آنچه درمقابل خود  
 داشت دیگر کارخانه نبود ، توده درهم ریخته‌ای از آهن  
 و چوب و آجر بود . مثل یک‌خانه زلزله زده مثل یک  
 گورستان ، سرد ، بیروح ، تیره ، غم‌انگیز بود . ماریا  
 احساس کرد که قلب او درهم فشرده شد ، زیرا دراین  
 کارخانه بود که او با گریشا آشنا شده بود ، گریشا دراین  
 کارخانه کار می‌کرد ، دراین کارخانه بود که آن‌دو نخستین  
 لبخند عشق را ردوبدل کرده بودند .

ولی فقط این کارخانه نبود که ویران شده بود .



از تمام شهر ، از همه خیابان‌ها و خانه‌های بریوزوفکا حالا جز خرابه‌ای باقی نمانده بود . خرابه‌ای که بوی مرگ و عزا میداد . دیگر اثری از آبادی ، از زندگی ، از فعالیت و جنب و جوش در آن دیده نمیشد . همه جای کپارچه سکوت ، یکپارچه مرگ ، یکپارچه ویرانی بود . و دیگر هیچ !  
ماریا که آهسته آهسته قدم برمیداشت و باطراف نگاه میکرد ، بی اختیار دهان گشود تا به گریشا بگوید که دیگر اثری از مدرسه بزرگ بریوزوفکا و ستونهای زیبای آن نمانده است . ولی ناگهان بخود لرزید ، زیرا بیاد آورد که او تنهاست و دیگر گریشا در کنارش راه نمیرود ، و آنچه را که او می بیند نمی بیند ، زیرا مدتی است که وی «بامرگی افتخار آمیز جان سپرده است» .

این اصطلاح رسمی بنظر او بقدری خشک و سرد میآمد که همواره یادآوری آن برای او يك تلخی مسخره آمیز همراه داشت .

در مقابل بنای نیمه سوخته‌ای ، ماریا بی اختیار ایستاد . در اینجا بود که او را گریشا برای نخستین مرتبه بوسه عشق را از هم گرفته بودند . ولی آنوقت ، اینجا سرسبز و آباد بود و در آن مردمی بانشاط و فعال زندگی میکردند . در صورتیکه حالا بریوزوفکا ، دیگر بریوزوفکا نبود . ماتمکده‌ای بود . ماتمکده‌ای مرگبار ، مثل هر جائی که جنگ از آن گذر کرده بود ، جنگ !

\*\*\*

در نظر سروان چرنف ، دنیا دیگر يك توده مه موج و سرخ رنگ بیش نبود که او در درون آن سرگردان

بود، ولی از آنچه در پیرامونش میگذشت چیزی نمی فهمید. فقط يك نکته در نظرش روشن بود: ازین ببعدوظیفه او این بود که بکلی گم شود، محو شود، در میان میلیونها مردم زمین از نظرها محو گردد، و دیگر سروان گریگوری چرنف نباشد. هرچه باشد ولی گریگوری چرنف نباشد. چرخهای قطار بهداری، باصدای خفه و یکنواخت خود در پاسخ او میگفتند:

« بلی، بلی .. بلی، بلی، بلی »! همه آنها یکصدا تصمیم او را تأیید میکردند خدا را شکر که او اوراق شناسنامه وسایر ورقه‌های خودش را همراه نداشت کجا آنها را از دست داده بود؟ نمیدانست. شاید هنگام انفجار خمپاره، این اوراق از جیبش بیرون آمده بود.

اکنون او در روی يك تخت سفید خفته بود و در مقابل نظرش کوه‌ها و تپه‌های پوشیده از برف پیاپی از پشت پنجره قطار رد میشد گریگوری باخود میگفت: «دیگر من بجبهه باز نخواهم گشت. زیرا هم پاوهم دستم شکسته است. نمیدانم صورتم نیز چه آسیبی دیده است که مرا دائماً رنج میدهد».

وقتیکه يك پرستار جوان، داروی او را برایش آورد و خواست قاشقی از آنرا بحلقومش بریزد، او بالحنی جدی پرسید:

– صورت من چه عیبی کرده؟

زخم و سوختگی مختصری است. هیچ اهمیت ندارد. فقط لازم است چندی استراحت کنید. چرنف بدقت بقیافه دختر نگاه کرد. زیرا میدانست

که قطعاً گفته او راست نیست . ساعت‌های دراز بود که نیمه راست صورت او ، بوضعی تحمل ناپذیر او را آزار میداد . چطور ممکن بود « فقط يك سوختگی مختصر » اینهمه کسی را رنج بدهد ، دردی که او در صورت داشت ، شدیدتر از درد بازوی او بود . در صورتیکه بازویش را روز پیش بریده بودند و قاعدتاً میبایست دردمحل بریدگی از هر دردی طاقت‌فرساتر باشد .

ولی چطور بفهمید که جراحی او تا چه اندازه است ؟ این فرصت عصر آنروز بدست او آمد . وقتیکه دخترک پرستار روی بستر او خم شده بود ، او ناگهان نواری را که روی نیمه راست چهره اش بسته بودند بکنار زد و خود را در مدال شفافى که از گردن پرستار آویخته بود نگریست ، و ناگهان فریادی از وحشت برآورد ، زیرا در همین يك نگاه سریع آنچه را که باید ببیند دیده بود . دیده بود که نیمی از صورتش بکلی خرد شده ، و جز تخته‌ای گوشت از آن باقی نمانده است . ولی مخصوصاً چشم راست خودش را دیده بود : چشمی را که دیگر جز حفره‌ای تیره و وحشت‌آور از آن باقی نبود ، و دیگر هیچ نیروئی در جهان نمیتوانست بدان نور و روشنائی بخشد گریگوری با هستگی نوار را پائین آورد : تردیدی که از مدتی پیش او را بسختی آزار میداد از میان رفته بود . حالا گریگوری میفهمید که چرخهای ترن ، هنگام تأیید عقیده او حق داشتند . او دیگر نباید برای هیچکس از نزدیکان خودش در جهان وجود داشته باشد .

\*\*\*

روزهای بیمارستان پیاپی میگذشت، و گریگوری این زندگی تیره و تلخ، یکنواخت و تمام نشدنی را با سکوت و رضا تحمل میکرد. سروان چرنوف در نظر پزشکان يك نمونه کامل بیمار عاقل و آرام بود.

ولی باطن گریگوری، مثل ظاهرش آرام نبود. خودش سعی میکرد روحاً نیز خونسرد بماند، اما هرگز موفق نشد. هر بار که پزشك بسمت اطاق او میآمد، گریگوری احساس میکرد که صدای یکایک قدمهای او با لحنی یکنواخت و خشونت آمیز، در گوشش تکرار می کند: «بدبخت. بدبخت. بدبخت.»

اندک اندک تحولی عجیب در روح او پیدا شد. عادت کرد که بخودش با نظر یکنفر ناشناس، يك ناظر بیطرف نگاه کند.

به بازوی پریده خودش، پاهای نوار بسته خودش، بچشم خونین و وحشت آور که همیشه بیحرکت بود، بهمان نظر بنگرد که بیازوان و پاها و دیدگان سایر بیماران مینگریست. چیزیکه خیلی او را راضی میکرد این بود که اندک اندک سروان چرنف بکلی فراموش میشد. نه فقط در نظر دیگران، بلکه در نظر خود او نیز او دیگر گریگوری چرنف نبود: يك آدم تازه بود. گریگوری همانجا که آنروز در میدان جنگ افتاده بود جان داده و در گودال عمومی کشتگان جبهه دفن شده بود. روز دوم یا سوم، پرستاری که نام و مشخصات بیماران را یادداشت میکرد از او پرسیده بود:

– خانواده شما کجاست؟

گریگوری جواب داده بود :

– من خانواده ندارم .

این اولین بار و آخرین باری بود که او در اینجا نامی از خانواده خود میشنید . بعد از آن او را بکلی راحت گذاشتند . ولی خود وی گاه دچار غم و اندوهی عجیب میشد ، و یاد گذشته ، یاد زندگانی سالیان دراز اشک از دیده اش جاری میساخت . درین موارد همیشه این خاطرات غم انگیز بشکل آدم زنده ای در برابر او تجلی میکرد . آدمی که گیسوان بلند ، لبان خندان و چشمان پرمحبت داشت ، واسمش «ماریا» بود .

آن روز که او باماریا زناشوئی کرده بود مردی رشید ، زیبا و نیرومند و تندرست بود . ولی حالا او به ماریا چه هدیه میتواند بدهد ؟ یک عمر پرستاری یک بیمار کور و مفلوج ، یک زندگانی بی لبخند ، بی شادمانی ، بی امید . حالا دیگر دیدار او جز اینکه ماریا را برای همیشه از آواز خواندن در موقع کار بازدارد چه نتیجه داشت ؟

نه ، ! واقعاً تنهاراه عاقلانه همین است که ماریا او را یکی از کشتگان میدان جنگ بشمارد . ممکن است او مدت های دراز گریه کند ، ولی لااقل محبوب وی در نظرش همان گریشا ، گریشای خندان و بیخیال و تندرست خواهد بود . بالاخره روزی هم فرا خواهد رسید که دوباره ماریا لبخند خواهد زد دوباره چشمان پرمهر خود را بچهره دیگری خواهد دوخت . دوباره بزندگی امیدوار خواهد شد . مگر او میبایست همه جوانی خود را بایک خیال واهی و بی نتیجه بگذراند ؟

\*\*\*

از چند روز پیش، گریگوری به بیمارستان دیگری در چند کیلومتری بیمارستان اولی منتقل شده بود. در این بیمارستان وسائل مداوا کاملتر بود ولی برای گریگوری این موضوع اهمیت نداشت. آنچه اهمیت داشت این بود که چند قدم بیشتر در راه «فراموش شدن» برداشته است.

یکروز صبح از دالان بیرون اطاق صدای زنی بگوشش رسید، و ناگهان از جای جست، زیرا این صدا بنظرش فوق العاده آشنا آمد. نمیدانست آنرا کجا شنیده است. ولی یقین داشت که صاحب آن را میشناسد.

از بیمار همسایه خود پرسید:

– این صدای کیست؟

– عجب! مگر «سونیا کزولوا» پرستار اینجا را

نمی شناسی؟

گریگوری با وحشت تمام بدو نگریست، و ناگهان حس کرد که می خواهد از جای برخیزد و فرار کند، آنقدر دور برود که دیگر هیچکس نتواند او را بشناسد.

اما... چطور میتواند فرار کند، او اکنون بیمار ناقص الاعضائی بیش نبود یکدستش را بریده بودند. یک پایش حرکت نمیکرد، و.. یک چشم نیز نداشت.

ولی آخر چکار کند؟ تنها راهی که بنظرش رسید این بود که اگر اتفاقاً سونیا او را شناخت، او همه چیز را منکر شود. اما اصلاً چطور ممکن بود سونیا او را بشناسد؟ او که دیگر یک انسان واقعی نبود. فقط «بقایای» یک انسان بود. چطور سونیا که او را هنگام تندرستی دیده

بود ، میتوانست از زیر اینهمه نوار و بند تشخیص دهد که او همان «گریگوری چرنف» با نشاط و نیرومند است ؟ روزهای اول و دوم گریگوری فهمید که نظرش درست بوده است . سونیا ، هر باره از کنار تخت او رد میشد و از احوال میپرسید ، ولی او را نمیشناخت .. چرنف بالاخره نفسی از شادمانی بر آورد . منتها عادت کرده که از صبح تا شب پیوسته در انتظار دیدار سونیا باشد ، زیرا سونیا برای او پیام عشق بود . گریگوری ، هر وقت که او را میدید بیاد «ماریا» میافتاد و بی اختیار برق محبت در چشمش میدرخشید .

یکهفته بدین ترتیب گذشت . یکروز سونیا ، بجای این که از او بسادگی احوالپرسی کند ، در کنار تختش ایستاد و با لحنی ملامت آمیز گفت :  
- شما هیچکس را ندارید که برایش نامه بنویسید؟ چرا بعکس دیگران هیچوقت دست بقلم نمیبرید ؟ فکر نمیکنید که ممکنست کسانی چشم براهتان باشند ؟  
گریگوری تکانی خورد ، ولی بالحن خشن جواب داد :

- نه ! من هیچکس را ندارم . تنها هستم .  
آن روز دیگر پرستار حرف نزد . ولی فردا صبح ، هنگامی که با قاشق دوا بهلق او میریخت ، آهسته گفت :  
- گریشا . باید زودتر «ماریا» را خبر کرد .  
نفس در سینه چرنف حبس شد . حتی نتوانست شربت را فرودهد . فهمید که اگر هم اکنون درین مبارزه پیروز نشود ، هرگز دیگر موفق نخواهد شد . شتاب زده

پرسید چه گفتید ، خانم ؟  
- گریگوری . تو خوب فهمیدی که چه گفتم .  
بیخود کمدی بازی نکن . خودت را هم بکری نزن .  
- ولی خانم شما بمن گریگوری خطاب کردید .  
اسم من گریگوری نیست .  
- میدانم . اسم آقا « اندرئی گریگوریویچ -  
کورویین » است لاقلاً این نامی است که در بیمارستان برای  
خود ذکر کرده اید .  
سونیا خنده تلخی کرد و سپس سر درگوش او  
نهاد و آهسته گفت :  
- گریگوری . این کار که میکنی خوب نیست .  
- ولم کنید ، خانم . این حرفها چیست ؟ دیوانه  
شده اید ؟

سونیا شانه های خود را بالا افکند و دیگر پاسخی  
نداد ولی وقتی که از نزد او رفت ، چرنف دریافت که نقشه  
های او نقش بر آب شده است .  
فردا صبح ، سونیا باز يك لحظه کنار تخت او  
ایستاد ، و این بار با لحنی که جنبه خشونت آن قویتر بود  
گفت :

- گریگوری ، من همیشه ترا با نظر تحسین و  
احترام نگاه میکردم ، اما حالا حس میکنم که این نظر من  
اشتباه بوده است . تو آدم ضعیفی هستی .

\*\*\*

- تاتیانا پتروونا ، تلگرافی برای شما رسیده است .  
مأمور پست تلگرام را بدست تاتیانا داد و رفت ،



وتاتیانا بشتاب آن را گشود .  
وقتیکه «ماریا» بخانه آمد ، مادرش دیوانه‌وار  
بسوی او جست و او را در آغوش گرفت . فریاد زد :  
- «ماریا» ، بخوان ، بخوان ، این تلگراف را  
بخوان .  
«ماریا» ورقه را گرفت و نوشته آنرا باشتاب  
خواند . تلگرام از دوستش سونیا بود . نوشته بود :  
«گریگوری ایوانویچ ، زخمی و در بیمارستان ما  
تحت معالجه است » .  
تاتیانا ، رقص کنان باطاق دیگر رفت ، و چندین  
بار پی در پی فریاد زد .  
- زنده است ، زنده است ، گریگوری زنده است .  
ولی «ماریا» همچنان ساکت ماند ، زیرا برای  
او این تلگرام لاینحلی بود .  
بیمارستانی که سونیا در آنجا کار میکرد یکی از  
بیمارستان های پشت جبهه بود ، در صورتیکه برای او از  
خود جبهه خبر مرگ گریگوری را ، آنهم بطور رسمی  
فرستاده بودند .  
تاتیانا باطاق بازگشت و با اضطراب پرسید .  
- ماریا ، چه فکر میکنی ؟ چرا خوشحال نیستی ؟  
مگر نمیفهمی گریشا زنده است ؟ ها ! مگر نمیفهمی ؟  
- چرا ، چرا .. ولی ..  
یک لحظه ساکت ماند و دوباره تکرار کرد .  
- ولی نمیفهمم .. نمیفهمم چطور شده ..  
راستی نمیفهمید چطور شده - اما یکنفر بود که

قطعاً میفهمید ، زیرا .  
حواسش بیش از او سرجا بود . «ماریا» بشتاب  
بسراغ دکتر ورونتروف رفت .  
ولی دکتر ورونتروف نبود . نه فقط در بیمارستان  
نبود ، اصلاً از شهر بیرون رفته بود .  
رئیس بیمارستان اظهار داشت که باصرار او بدو  
یکروز مرخصی داده است ، و او قول داده است که فردا  
عصر با هواپیما باز خواهد گشت .  
با هواپیما ! این چه کاری بود که ماریا از آن  
خبر نداشت ؟ مثل این بود که همه کس و همه چیز بنظر او  
مرموز میآمد . حالا او باید چکار کند ؟ گفته سونیارا باور  
کند یا خبر جبهه را ؟ و تا آمدن ورونتروف بابت تکلیفی  
چه کند ؟  
فقط يك کار میتوانست بکند ، و آن « کار » بود .  
کار شدید ، کار دائم کار خسته کننده برای اینکه وقت  
و فکر او را بخود مشغول دارد ، و او را تا فردا برسر پانگاه  
دارد .  
«ماریا» بقدری خود را در غرق کار کرد که فردا  
شب ، وقتی که در اطاق خود در بیمارستان نشسته بود ،  
بی اختیار دیدگانش بهم رفت . سی و شش ساعت بود که  
نخوابیده بود .  
ولی درست در آن لحظه که خواب در چشمان او  
خانه میکرد دستی بروی شانهاش خورد .  
ماریا سر برگرداند و دکتر ورونتروف را در مقابل  
خود دید . طبیب قیافه ای خسته و مخصوصاً نگران داشت .

بی‌اینکه از او چیزی پرسد گفت .

– ماریا ، شوهرت در اطاق پهلوی منتظر تست .

دکتر ورونتروف که بنوبه خود از زنده بودن گریگوری و محل او اطلاع یافته بود ، به بیمارستانی که او در آنجا بود رفته و او را با هواپیما بنزد ماریا آورده بود . ماریا از جا برخاست . مثل بچه‌ها ، مطیع و سربراه دنبال او برآه افتاد . قلبش چنان بشدت می‌تپید که در هر چند قدم مجبور بود بحائلی تکیه دهد . ولی هیچ حرف نمیزد . در پشت در اطاق ، اطایکه گریشا در آن بود ، دکتر او را نگاه داشت . بدقت بچهره‌اش نگریست و گفت :  
– ماریا .. باید قبلاً ترا از موضوعی مطلع کنم .

لرزشی سراپای زن جوان را فرا گرفت چه چیز بود که دکتر میخواست بدو بگوید ؟ آیا راستی در اشتباه بود و گریشا در جبهه جنگ مرده بود .

دکتر دوباره گفت :

– ماریا ، گریگوری خیلی سخت زخمی شده . اکنون حال مزاجی او بهتر است و خودش میتواند بنشیند و راه برود . ولی حال روحیش خیلی خوب نیست باید خیلی مواظب او باشی . می‌فهمی؟

نه ! ماریا خوب معنی حرف او را نمی‌فهمید سعی کرد از نگاه دکتر مقصود واقعی او را دریابد ، ولی دکتر که رنگش بشدت پریده بود نگاهش را عمداً بزمین دوخته بود تا با نگاه او برخورد نکند .

ماریا پرسید :

– چرا باید مواظب او باشم ؟

– ماریا ، تو مثل بچه‌ها حرف میزنی . آخر برای اینکه وضع قیافه او خیلی تغییر کرده است . دوباره ماریا لرزید . مثل این که ناگهان آب سردی بر سر پای او ریخته باشند .  
دکتر دوباره گفت :

– باید خیلی رفتار خودت مسلط باشی . میفهمی ماریا ؟ برای اینکه در نظر اول ممکنست ... وانگهی او این روزها فوق‌العاده حساس است .

ماریا با اشاره سر پاسخ مثبت داد ، ولی حرف نزد ، زیرا دهانش از هم باز نمی‌شد . زیرا در عروقتش دیگر خون جریان نداشت مثل این بود که سرپایش یخ زده بود .

چه بهتر ، بدین ترتیب دیگر فریادی از دهانش بیرون نخواهد آمد در را باز کرد و بدرون اطاق رفت .

در صندلی مقابل ، روبروی در یک نفر نشسته بود و بدو نگاه میکرد نخستین حرکت ماریا این بود که بعقب بازگردد ، زیرا فکر کرد که اشتباه کرده و باطاق دیگران وارد شده است ولی دیگر پاهای او با اختیار او نبود میخواست باز گردد و همچنان برجای ایستاده بود .

مردی که در صندلی نشسته بود ، بدقت بدو نگاه میکرد . تمام نوارها ، تمام باندهای صورتش را برداشته بود ، برای اینکه ماریا هرچه را باید ببیند در همان نظر اول ببیند :

سوختگی‌های آبی رنگ صورت او را ، شکاف عمیق گونه راستش را ، مخصوصاً چشمش را ، چشمی را

که بیحرکت نگاه میکرد و حالتی موحش و غیرانسانی داشت ، نگاه ماریا اندکی بیائین آمد و متوجه آستینی شد که در آن دستی دیده نمیشد ، سپس متوجه پائی شد که سراپا از زانو و پنبه پوشیده بود و این ترکیب ، این ترکیب عجیب «گریگوری» نام داشت .

ماریا مثل ماشین ، بی اراده و خودبخود ، چند قدم برداشت . بمقابل صندلی بیمار رسید و پای آن زانو زد ، زیرا حس میکرد که باید این کار را بکند .  
گریشا از جا تکان نخورد فقط بسادگی گفت :  
- ماریکا ...

ولی ماریا ساکت بود ، و برای اینکه بتواند این صحنه را تا با آخر تحمل کند ، از همانم خود ، از «مریم مقدس» کمک میخواست . گریشا دوباره با صدائی تلخ و افسرده گفت :

- ماریکا من نمیخواستم برگردم . نمیخواستم دیگر تو مرا ببینی .

ماریا حس میکرد که باید جوابی بدهد . چیزی بگوید . ولی چه بگوید ؟ دوباره دهان خود باز کرد ولی فوراً بست .  
گریشا باز گفت :

- ماریکا از من دلتنگ مباش من نمیخواستم برگردم . ولی دگر به من فهماند که اشتباه میکنم . اوقات تلخ نباشد که چرا بتو قبلاً خبر نداده بودم .

دستی بمهربانی گیسوان او را نوازش کرد . ولی ماریا سراپا لرزید زیرا این دست ، دست دیگری همراه

نداشت . خواست باونگاه کند . ولی چطور باچشمانی که  
اثر ترس در آنها نمایان بود بدو بنگرد ؟

بی اختیار دیدگانش را برهم نهاد . لااقل ممکن  
بود که گریشا این حالت را بشادمانی حمل کند ، زیرا  
بهیچ قیمت نمی بایست گریشا بفهمد که در روح ماریا چه  
میگذرد . بهیچ قیمت نبایست دریابد که قلب او چقدر سرد  
و سخت شده است ، ماریا تاکنون صدها زخم موحش را  
در این بیمارستان مرهم نهاده بود ، ولی هرگز ، هرگز  
بیاد نداشت که چنین وحشت ، چنین سردی کشنده‌ای ،  
در خود احساس کرده باشد .

با منتهای نیروئی که در خود سراغ داشت دست  
یخزده‌اش را بلند کرد و روی دست گریشا گذاشت . گریشا  
با لبخندی محجوبانه گفت :

– ماریکا چقدر خوشحالم که دوباره نزد تو  
آمده‌ام .

ماریا با سر تصدیق کرد ، سپس گریشا متوجه  
تغییر حالت او ، متوجه راز او نشده بود . چه بهتر !  
در باز شد و پزشك بیمارستان بدرون آمد . با سر  
بهر دو سلام داد و گفت :

– ماریا . شما دیگر اندکی استراحت کنید من  
مشغول پانسمان شوهر شما خواهم شد .

ماریا خواست اعتراض کند ، ولی دکتر او را  
با اشاره‌ای ساکت کرد و بملایمت از در بیرون راند .  
ماریا فقط توانست بخود فشار آورد تا قبل از خروج  
لبخندی بگریشا بزند .

در اطاق مخصوص نگهبانان ماریا خود را روی  
صندلی افکند و سرش را میان دو دست گرفت اوه ! پس  
این بود آنچه از گریگوری «گریشا» باقی مانده بود .  
خداحافظ . عشق او ، خداحافظ جوانی او ، امید  
او ، آرزوی او ، خوشبختی او .

وقتیکه پزشک پیر دوباره او را به نزد خودخواند ،  
ماریا احساس کرد که با وحشت باطاق نزدیک میشود .  
باین اطاق که در آن مردی با قیافه ترس آور نشسته است  
و خود را گریگوری ، شوهر او مینامند .

ولی برای پزشک ، قضایا خیلی ساده بود . ماریا  
زنی بود که شوهرش را بعد از مدت‌ها بازیافته بود و طبعاً  
از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید اوه اگر احساسات  
بشری ، احساسات پیچیده و مرموز بشری بهمین سادگی بود  
که این دکتر پیر فکر میکرد .

ماریا وحشت‌زده باخود گفت :

از امروز ببعد همیشه همینطور خواهد بود .  
گریگوری بخانه ما ، بکانون عشق گذشته ما باز خواهد  
آمد ، ولی ازین پس همیشه من با قدمهای لرزان باطاق  
او نزدیک خواهم شد . با نگاههای هراس‌آلود بچهره  
او خواهم نگریم . در این اطاق که برای من هر مبل  
و هر پرده هر قاب عکس یادگار یکدوران خوشبختی است  
بعد از این همه چیز مظهر غم و بدبختی خواهد بود . حتی  
وجود خود ما ، زیرا ازین پس ما دو نفر نیز درین  
اطاق نخواهیم بود . فقط دو نفر غریبه در آنجا خواهند  
بود ، دو نفر که دیدار آنها مایه وحشت است : برای

اینکه من نیز اکنون از او موحتش‌تر هستم من دیو هستم. من گناهکاری بی قلب هستم. من دیگر روح ندارم، محبت ندارم. حالا هنوز کسی بر از من پی نبرده است. اما همیشه که همین‌طور نخواهد ماند. بالاخره همه خواهند فهمید که قلب من دیگر خالی است دیگر ماریا مرده است؟

\*\*\*

روزهای بعد. ماریا دائماً خسته بود. در مقابل نظرش لکه‌های سیاهی در فضا میرقصیدند. بازو و پاهایش از فرط درد بسختی حرکت میکرد، ولی قلب او از هر جای بدنش خسته‌تر بود.

وضع بیمارستان مثل همیشه بود. در یک طبقه، یک زخمی فریاد میزد. در طبقه دیگر، بیماری جان می‌سپرد. از پائین پله‌ها پرستاران بعجله مجروحی را که ناله میکرد بالا می‌آوردند. ولی ماریا دیگر مثل همیشه نبود باخود میگفت:

– ازین پس باید همیشه بخودم فشار بیاورم تا بتوانم کار کنم. آن هم مثل یک ماشین بیروح؛ پیش از این همیشه لبخند گریشا بمن نیرو میبخشید وقتی هم که خود گریشا نبود لااقل خاطره این لبخند او، بود. هرچه میکردم برای او میکردم. در نظر من همه بیماران گریشا بودند. با هر کدام که سخن می‌گفتم در حقیقت با گریشا حرف می‌زدم. گریشا را تسلیم میدادم. بگریشا تلقین امید و اعتماد میکردم. ولی حالا، دیگر وجود خود گریشا برای من تحمل‌ناپذیر شده، دیگر نمیتوانم



بدون وحشت حتی بسوی او دست دراز کنم .  
بلند باخود میگفت :

– ولی من دارم مثل همیشه کار می کنم .  
منتها خودش احساس میکرد که دروغ میگوید .  
« کار » میکرد اما نه مثل همیشه ، دیگر گیلاسی که بسوی  
مجروح دراز میکرد محتوی اکسیر زندگی نبود ، فقط  
محتوی آب بود . دیگر دستی که بر پیشانی بیمار مینهاد  
بدو خواب و آرامش و راحتی نمی بخشید ، تنها درجه  
حرارت او را اندازه میگرفت . دیگر تبسم او نشاط و  
سعادت در تالار نمی پراکند ، يك حرکت ماشینی و بی  
معنی بود .

برای او ازین پس قیافه های همه بیماران یکی  
بود . زندگانی خصوصی آنان ، سایه روشنهای روح آنان ،  
برای او اهمیتی نداشت دیگر هیچکدام توجهش را بخود  
جلب نمیکرد .

حالا دیگر پزشك نمی توانست با تبسم بدو بگوید :  
« ماریا پاولونا آن کسی که بیمارها را شفا میدهد من  
نیستم شمائید » نه ! او ازین پس نمیتوانست این جمله را  
باو بگوید ، زیرا دیگر ماریا يك ماشین ساده ، خودکار ،  
منظم ولی بیروح بیش نبود ، و خودش خوب میدانست  
که این کافی نیست : اگر پیش ازین همه بیماران او را  
می طلبیدند ، اگر همه پزشکان او را بیالین مرضائی که  
دیگر از آنها سلب امید شده بود میفرستادند برای منظم  
بودن او نبود ، برای این بود که بیماران روح میداد ،  
امید میداد ، شهامت میداد ، ولی او امروز نمیتوانست

چیزی بجز آب و دارو و شربت بدانها بدهد ، زیرا او دیگر ماریا نبود ، مجسمه‌ای بود که راه میرفت ، ولی بجای دل سنگ در سینه داشت .

البته حالا او بدتر از سایر پرستاران نبود ، اما مثل آنها نبود ؛ در صورتیکه بیش ازین مثل هیچکس نبود ، بالاتر و عالی‌تر از همه بود . همه مظهر کار بودند و او مظهر عشق بود ، همه بیماران دارو میدادند ، ولی او اعتماد و امید میداد ؛ او با قلب آنان سروکار داشت ، زیرا خودش عاشق بود اما دیگران فقط بجم بیماران توجه میکردند .

ماریا دست بقلب خود گذاشت ، مثل این بود که دیگر تپش آن نیز تپش همیشگی نبود ، شبیه حرکتی بود که از پشت دیواره آهنینی احساس شود .

فهمید که این همان پرده‌ایست که بین قلب او با دنیای زندگان ، با غم و شادی ، رنج و امید ، تاریکی و روشنائی حائل شده‌است .

\*\*\*

– سلام ، ماریا .

ماریا ناگهان تکانی خورد . چند لحظه بود که بی‌اراده باطاق «واسیا» آمده بود ، همان بیماری که همیشه اصرار بمردن داشت ، ولی پس از آنکه ماریا نامه نامزد او را خوانده و بوی اطمینان داده بود که نامزدش با وجود نقص بدن وی همچنان او را دوست خواهد داشت ، بی‌صبرانه در انتظار معالجه خود بسر میبرد .

ماریا با خونسردی چهره او را که هنوز در زیر

نوارهای سفید پنهان بود نگریست و پرسید :  
- چطور هستی ؟  
- خیلی بهترم . حس میکنم که دیگر میتوانند  
این نوارها را از سر و صورت من بردارند .  
- قدری حوصله کن . هر وقت موقعش رسیده باشد  
خودشان برخواهند داشت .  
بیمار چند لحظه خاموش بدو نگریست ، سپس  
بی مقدمه پرسید :  
- ماریا ، مثل اینکه امروز حالتان خوب  
نیست ؟  
ماریا با وحشت بخود نگاهی کرد و گفت :  
- نه ، چطور مگر ؟  
- هیچ . اینطور بنظرم رسید ... راستی ، حالا  
که مریض نیستید ، ممکن است يك لحظه دیگر در اطاق  
من بمانید ؟  
- آری .  
خواست مثل همیشه لبخند بزند ، ولی جز اثر  
درد و غمی مرموز در چهره اش پیدا نشد . ماریا بدیدن  
چشم بیمار که از وسط نوارها بدقت بدو نگریست سراپا  
تکان خورد ، مثل این بود که بیمار با این نظر با عمق  
روح او نگاه میکند .  
واسیا محجوبانه گفت :  
- ماریا ، ممکنست « نامه » مرا برایم بخوانید ؟  
- نامه ؟ مگر دوباره کاغذی برایت رسیده  
است ؟

- نه . همان نامه پیشی است .  
- ولی تو که آنرا کلمه بکلمه حفظ هستی ؟  
- باشد ، باز هم میخواهم کسی آنرا بخواند .  
مخصوصاً میخواهم شما آنرا برای من بخوانید . مایل  
بخواندن آن نیستید ؟

- چرا ، چرا ، با کمال میل ، بده بخوانم .  
همان کاغذ چروک خورده و مچاله شده همیشه  
بود که از بس بادستهای تب آلوده بیمار زیر و رو شده  
بود دیگر قابل خواندن نبود ، ولی ماریا نیز آنقدر آنرا  
برای بیمار خوانده بود که مضمونش را از حفظ  
میدانست . نگاهش را بنامه دوخت و مثل همیشه از بر  
شروع بخواندن کرد .

« واسیای عزیز » :

بیمار اندکی برخاست و آرنجش را روی بالش  
نهاد تا بهتر بدو گوش دهد .

« ... من و مامان و خواهرم و عمه و همه  
همسایه‌ها بتو سلام مفصل میرسانیم من از دانستن آدرست  
خیلی خوشحالم . چرا ننوشته بودی کجای بدنت  
مجروح شده ؟ ..

بیمار با حال جذبه و شوق همچنان بدو نگاه  
می کرد ، مثل این بود که سراپای بدنش بدو لب ماریا  
آویخته بود .

ولی ماریا ناگهان ساکت شد جمله ای که میبایست  
بخواند پیشاپیش او را آزار میداد .  
بیمار با تعجب گفت :

– مگر بقیه خطها پاك شده ؟  
– نه ! ولی خواندنش خیلی مشکل است . صبر کن .  
– بگذارید خودم بقیشاش را بگویم « ... من از همانوقت که خبر مجروح شدن ترا شنیدم ، دلم میخواست ...  
– آه ! بلی « دلم میخواست آدرس ترا بدانم تا برایت بنویسم که من درهرحال و هرطور که باشی ترا دوست خواهم داشت و دنبالت خواهم آمد حتی اگر ناقصالعضوی بیش نباشی ، من همانکه بودم خواهم بود ... »  
دوباره ماریا ساکت شد و بغض گلویش را فرا گرفت ، ولی اینبار بیمار پیش از آنکه خاموش شود دست دراز کرده بود که نامه را بگیرد .  
با لحنی خشك گفت :  
– متشکرم ماریا ، نامه را بمن بدهید .  
– بگذارید بقیه را بخوانم .  
– نه ، نه ، نمیخواهم . نامه را بمن بدهید .  
وقتی که کاغذ را گرفت با اندکی خشم آنرا مچاله کرد و زیربالش خود گذاشت . نگاه او بماریا ناگهان باتلخی خاصی آمیخته شده بود . بی آنکه حرفی بزند سر برگرداند و رو بسمت دیوار ، دیده ها را برهم نهاد .  
ماریا با ناراحتی پرسید :  
– خوابت می آید ؟  
– بلی !

زن جوان با نوک پنجه خارج شد . در دالان  
مقابل پنجره ایستاد و چهره خود را در شیشه نگریست با  
خود گفت :

« چطور شده ؟ چه تغییری روی داده ؟ مگر  
این نامه همیشه بدو نشاط و آرامش نمیبخشید ؟ مگر  
مخصوصاً هر وقت که من آنرا میخواندم نور امید در  
دیدهاش پیدا نمیشد ؟ حالا چطور شده ؟ آیا واقعاً من  
دیگر نمیتوانم نامه‌ای را چنانکه باید بخوانم ؟ آیا  
دیگر نمیتوانم بکلمات روح بدهم و آنها را زنده کنم ؟ »  
پیشانی سوزانش را با فشار بشیشه سرد وینجره  
تکیه داد . دوباره باخود گفت :

« چطور شده ؟ ها ! چطور شده ؟ چه اتفاقی  
افتاده ؟ »

با تانی و بی آنکه بکسی نگاه کند از دالان  
گذشت و از پله‌ها پائین آمد .  
دوباره دالان و فرش سرخ رنگ آن بنظرش  
عجیب آمد . دوباره دیوارها را سرد و زنده یافت .  
دوباره به پلکان و پله‌های تمام نشدنی آن با خشم  
نگریست . باخودش گفت :

– چطور همه اینها ناگهان عوض شده ..

ولی فوراً صدائی در درویش گفت :

« نه ! ماریا . تو خودت عوض شده‌ای ! فقط  
خودت .. این همان پلکانی است که صدها بیمار ، بیمارانی  
که بدست تو شفا یافته بودند از آن پائین آمده و بسوی  
آینده ، بسوی سرنوشت خود رفته‌اند .

ولی تو دیگر آن ماریا که بودی نیستی . این نکته را حتی واسیا نیز فهمیده است ، همان واسیا که همیشه آرزو داشت تو نامه نامزدش را برایش بخوانی . و امروز این نامه را نیمه کاره از دستت گرفت ، برای اینکه فهمید که دیگر تو آن کسی که همیشه این نامه را برایش میخواندی نیستی «

\*\*\*

رائیسا در را باز کرد و گفت :  
- ماریا . نامزد « واسیا » آمده است که او را همراه ببرد .

رائیسا نیز مثل همه پرستاران از این بابت خیلی خوشحال بود از وقتیکه « اعجاز » بهبودی ناگهانی واسیا بدست ماریا رخ داده بود ، او و همه پرستاران در انتظار آمدن نامزد بیمار بودند . ماریا بیش از همه ازین بابت مغرور و راضی بود ، ولی حالا بشنیدن این حرف ، ناگهان احساس کرد که قلبش از غم فشرده شده ؛ زیرا از چند روز پیش متوجه شده بود که او همانطور که بخودش دروغ گفته بود باو نیز دروغ گفته بود . گفته بود که نامزدش همچنان او را دوست خواهد داشت ، در صورتیکه حالا یقین داشت که این طفلک را فریب داده ، و نامزدش هرگز نمیتواند او را بدین وضع دوست داشته باشد .

رائیسا چند لحظه ساکت ایستاد و چون پاسخی نشنید ، پرسید :

- او را بالا ببرم یا پائین نگاهدارم ؟

– من چه میدانم؟ هر کار باید بکنی بکن .  
لحن او بقدری خشن و سرد بود که خودش نیز  
تعجب کرد . « رائیسا » خاموش بدو نگریست و سپس  
سرش را پائین افکند و بی آنکه سخنی بگوید براه خود  
رفت .

ماریا سر را بین دو دست گرفت و بفکر فرو  
رفت . بفکر این دخترک جوان بیچاره‌ای که با قلبی پر  
از امید آمده بود تا نامزدش را، واسیای زیبا و تندرست  
را ببیند ، ولی ماریا خوب میدانست که چند لحظه دیگر  
فریادی از وحشت ، فریادی مرگ‌بار و پراز یأس و نومیدی  
از گلوی او بدر خواهد آمد .

در دالان صدای پامی آمد . قطعاً رائیسا بود آمده  
بود تا بشتاب ماریا را باطاق بیمار برد و بر بالین دخترک  
که بیهوش شده بود برساند . ولی صدای پا دوباره دور  
شد ، پس چرا رائیسا نمی‌آمد؟ شاید خود او در اطاق بیمار  
مانده باشد .

ماریا بی‌اختیار برخاست و خود بسمت اطاق  
« واسیا » رفت . نمیدانست چرا بدانسو میرود ، ولی  
مثل این بود که در قلب خود ازینکه همدردی خواهد  
یافت خوشحال است .

بیصدا به پشت در اطاق واسیا رسید و گوش  
خود را بدر گذاشت و صدای فریاد ، صدای گریه ،  
صدای استغاثه ، هیچکدام شنیده نمیشد ولی صدای دیگری  
بگوشش رسید . ماریا اول خیال کرد که اشتباه کرده  
است دوباره بدقت گوش کرد و این بار با وحشت تمام